

می‌نهادند و لگنش را خالی می‌کردند. چنین بود که در طول دو سال و دو ماه هیچ دیارالبشری را بچشم ندید. آنگاه روزی هنگام سیده دم پای به اطاق خواب همسرش نهاد. زیباترین جامه‌ها را به بر کرده به میج دست و پا و گوش و گردنش جواهر آویخته بود. در حالیکه پرده‌ها را کنار می‌زد دستور داد «بیدار شو» که روز جشن است. و ابوسیم بل دید که همسرش نه تنها یک روز پیرتر از گذشته نمی‌نماید، بلکه جوانتر از همیشه بنظر می‌رسد و این به گفته شایعه سازانی که معتقد بودند هند چنان جادویی بکار زده که زمان در محدوده اطاق برج به عقب برمی‌گردد دامن می‌زد. شیخ سابق جاهلیه پرسید «چه چیز را جشن می‌گیریم.» و مانند روزهای دیگر همراه با سرفه خون بالا آورد. هند پاسخ داد: «هر چند قادر نیستم جریان تاریخ را به عقب برگردانم، ولی انتقام شیرین است.»

ساعتی بعد خبر بیماری مرگبار ماهوند پیغمبر در شهر پیچید. می‌گفتند در رختخواب عایشه افتاده و سرشان چنان از درد تیر می‌کشد که گویی اجنه به شقیقه‌هایش می‌کوبند. هند با آرامش کامل تدارک جشن را می‌دید و خدمتکاران را برای دعوت میهمانان به گوشه و کنار شهر می‌فرستاد. هر چند هیچکس در آن روز به ضیافت نیامد و هند شب تنها در سالن عظیم خانه‌اش در میان بشقابهای طلا و جامهای بلورین انتقام جویانه، نشست و در حالیکه انواع خوراکیهای خوشبو را در اطرافش چیده بودند به خوردن یک بشقاب کوس کوس اکتفا کرد. ابوسیم بل که از شرکت در ضیافت خودداری کرده بود و ضیافت شبهای همسرش را وقیحانه یافت و گفت «تو قلب عمویش را خوردی و حال آماده‌ای دل او را نیز از سینه بیرون بیاوری و به دندان بکشی.» اما او قاه قاه خندید و هنگامیکه خدمتکاران شروع به گریه کردند آنان را نیز مرخص کرد و در حالیکه نور شمع سایه‌های غریبی به چهره مطلق و سازش‌ناپذیرش می‌افکند به تنهایی شادی کرد.

جیرئیل مرگ ماهوند را در خواب دید.
همینکه پیامبر به سردردی چنان بی سابقه دچار شد دانست که زمان انتخاب فرا رسیده است.

هیچ پیغمبری پیش از اینکه به تماشای بهشت نائل شود دارِ فانی را وداع نمی گوید و چنین است که پس از آن می بایست میان این دنیا و دنیای دیگر یکی را انتخاب کند: وی نیز سر به دامان عایشه عزیزش نهاده دیدگانش را بسته بود. تو گویی جان از تنش رخت بر می کشید. اما پس از مدتی بازگشته. به عایشه گفت «بمن حق انتخاب داده شد و من انتخاب خود را کردم. اینک به دیار خداوند سفر خواهم کرد.» و عایشه سخت گریست چرا که پی برد او از مرگ خود سخنی می گوید در این هنگام نگاهش را از چهره عایشه برگرفت، گویی به فرد دیگری که در هجره ایستاده بود می نگرست، اگرچه وقتی عایشه به عقب برگشت کسی را ندید. آنجا تنها چراغی روشن بود.

ماهوند گفت «تو کی هستی؟ آیا عزرائیلی؟»
و عایشه صدای خوفناک و شیرین زنی را شنید که پاسخ داد «نه پیامبر ال- لاه. عزرائیل نیستم.»

آنگاه چراغ خاموش شد و ماهوند در تاریکی پرسید:
«آیا تو مرا به بستر بیماری افکنده ای، یا ال- لات؟»
و همان صدا گفت «این انتقام من است و اکنون راضی هستم. باشد که بند زانوی شتری را ببرند و آن را سر گور تو بگمارند.»
آنگاه زن حجره را ترک گفت و چراغ که خاموش شده بود بار دیگر با شعله ای خوشرنگ روشن شد و پیامبر زمزمه کرد «با اینهمه از هدیهات متشکرم ای ال لات.»
طولی نکشید که به سرای باقی شتافت و عایشه به حجره دیگر که سایر همسران و پیروانش یا دل‌های گرفته در آن انتظار می کشیدند رفت و همگی عزاداری آغاز کردند.

اما عایشه اشک‌هایش را زدود و گفت «بگذارید آنان که پیامبر را می‌پرستیدند
عزاداری کنند، چرا که ماهوند دار فانی را وداع گفته است. اما آنان که خداوند را
می‌پرستند شادی خواهند کرد زیرا وی همچنان زنده است.»
در این جا خواب پایان رسید.

-

-

-

عزرائيل

صلدین چمچا در کمینگاهش اندیشید: نه. همه چیز سرانجام به عشق ختم می‌شود. مثلاً در پرندۀ سرکش «میل هاک»^۱ یا لیبه رتو در اپرای کارمن - و در میان آثاری که در گذشته هنگام سرخوشی گردآورده و در «قفس تمثیل‌هاش جا داده بود». این یکی از شاهکارها شمرده می‌شد. از جمله این آثار اشعار حکیم عمر خیام ترجمۀ فیتز جرالذ بود که در آن از پرندۀ زمانه یاد شده بود (پرندۀ ای که چندان دور نمی‌پرد و افسوس که هم اکنون در حال پرواز است) و نامۀ هنری جیمز^۲ به پسرانش ... هرکس در قلمرو اندیشه به نوجوانی برسد در می‌یابد که نه تنها نمی‌توان زندگی را شوخی پنداشت و یا آنرا مثابه کمدی‌های اشرافی قلمداد کرد، بلکه باین نتیجه می‌رسد که زندگی از ترازیک‌ترین اعماق کاستی‌های ذاتی که ریشه‌های انسان را در خود درد بارور می‌شود. میراث طبیعی آنان که زندگی معنوی را در توان می‌یابند جنگل رام نشده است که در آن گرگ زوزه می‌کشد و پرندۀ گان نازیبای شب می‌خوانند... دیدید؟ عجب قطعه‌ای بود.» و در قفسۀ دیگری که یادگار روزگار شاد جوانی‌اش بود نفعه‌ای موسیقی از یک شو بنام «پرندۀ سرکش رنگارنگ» بچشم می‌خورد.

Meilhac -
Henry James -

عشق، زمینه‌ای که هرکس مایل به کسب تجربه‌ای انسانی بود (منظور تجربه غیرماشینی و غیر کامپیوتریست) نمی‌توانست از آن چشم‌پوشد، پدر آدم را بی‌برو برگرد در می‌آورد و حتی گاهی از آنهم فراتر می‌رفت. حتی قبلاً هشدار هم می‌داد. چنانکه کارمن می‌خواند «عشق فرزند یک کولی‌ست».

این معشوق، کمال و ابدیت آن موجود پرستیدنی. کارمن می‌گوید «اگر دوستم داری هوای خودت را داشته باش.» دیگر بهتر از این نمی‌شد گفت. صلبدین در زمان خودش بارها عاشق شده بود و اکنون (بالاخره باین نتیجه رسیده بود) از انتقام الهی عشق نسبت به معشوق دیوانه رنج می‌برد. او از میان امور معنوی، فرهنگ غنی و پایان‌ناپذیر انگلیسی‌زبانان را بیش از هرچیز دوست می‌داشت. وقتی تازه با پملا آشنا شده بود درباره اتللو گفته بود «همان یک نمایشنامه به تمام تمام نوشته‌های تئاتری در همه زبانها می‌ارزد.» با اینکه می‌دانست مبالغه می‌کند، این گفته را بیش از حد اغراق‌آمیز نمی‌یافت. (البته پملا مدام سعی می‌کرد عدم وفاداری نسبت به طبقه و نژاد خود را اثبات کند از اینرو همانطور که می‌توان پیش‌بینی کرد خود را سخت متعجب نشان داد و پس از رد اتللو شکسپیر را آدمی نژاد پرست خواند). چمچا که در جمله^۱ Civis Britannicussum گونه‌ای مبارزه‌طلبی می‌یافت می‌کوشید مانند نیرادچوهاری^۲، نویسندهٔ بنگال خود را شایستهٔ آن نشان دهد. اگرچه امپراطوری از میان رفته بود، ولی او خوب می‌دانست که هرچیز «خوب و زنده‌ای» که در وجودش هست در اثر مواجه شدن با این جزیرهٔ معقولیت که در آن حس خنکای دریا قرار دارد شکل گرفته از میان امور مادی عشق خود را به این شهر، یعنی لندن نثار کرده، آنرا به شهر زادگاهش و هر مکان دیگری ترجیح می‌داد. شهری که در آن دزدکی از پله‌های ترقی بالا رفته و هنگامیکه بسوی نگرسته بود چون مجسمه از جنبش وامانده و مدام در رویای

^۱ - شهروند بریتانیای کبیر

^۲ - Nirad Chauhuri

مالکیت یا میدل شدن به آن بود. مثل بازی «جای پای مادر بزرگ» که وقتی دست آدم به کسی که «آن» شده می‌رسد، هویت «آن» را کسب می‌کند و این همان چیز است که در اسطوره «ترکه طلایی» نیز آمده است. لندن که طبیعت ترکیبی‌اش چون آینه‌ای ذات او را می‌نمایاند و مانند او در ارتباط موفق نبود با نآودانها و چاله‌های کوچ‌هایش که پاهای رومیان را بخود دیده بودند و بوق ماشین‌هایش که چون غزاهای مهاجر کوچ می‌کردند. و میهمان‌نوازی‌اش. بله!- علیرغم قوانین مربوط به مهاجرین و تجربه اخیر خودش، هنوز بر این واقعیت اصرار می‌ورزید. درست است که شهر با گرمی خوش آمد نمی‌گفت و گاه در اجرای قوانین کور و کر می‌شد، اما در جنوب همین شهر کافه‌ای بود که در آن تنها زبان اوکرائینی بگوش می‌رسید و از آن گذشته در ومبلی- که با استادیوم بزرگ و استخر امپراطوری و خیابان امپراطوری‌اش- چندان فاصله‌ای نداشت. اجداد بیش از صد نماینده شورای شهر از ده کوچکی در گوان به انگلستان مهاجرت کرده بودند. به پملا گفته بود «ما لندن‌ها باید به میهمان‌نوازی‌مان افتخار کنیم.» و پملا در حالیکه از روی ناچاری لبخند می‌زد او را به دیدن یکی از فیلم‌های باسترکی‌تون^۱ برده بود که در آن قهرمان در آخر خط پس از پائین آمدن از قطار با واکنش خصمانه اهالی مواجه می‌شود. آن روزها هردوشان از این تضادها لذت می‌بردند و سرانجام آنرا در رختخواب حل می‌کردند. چمچا باز فکار سرگردانش را بروی شهر متمرکز کرد.

با کله شقی اندیشید، این شهر از قدیم پناهگاه آوارگان و مهاجرین بوده و امروز هم با وجود نمک‌شناسی فرزندان پناهندگانش همان نقش را ایفا می‌کند و با وجود این از سخن‌پراکنی و خودبزرگ‌نمایی «سرزمین مهاجرین» آنسوی دریاها، که چندان هم عاشق چشم و ابروی مهاجرین نیست خودداری می‌کند.

Buster Keaton - هنرپیشه امریکائی

آیا ایالات متحده آمریکا با آن سؤالاتش که عیناً شبیه بازجویی است - آیا شما هرگز عضو... بوده‌اید - به هوش مینه اجازه می‌داد در آشپزخانه هتل‌هایش آشپزی کند؟ از آن گذشته، قانون مک کارنوالتر^۱ درباره کارل مارکس که با ریش توپ‌پاش کنار دروازه ایستاده می‌خواست از خطوط زرد مرزی عبور کند چه می‌گفت؟ ای لندن خودم! آن که شکوه رنگ پریده و تردیده‌های تو را به یقین داغ «رم جدید» آنسوی اقیانوس اطلس با آن معماری غول آسای نازی‌وارش ترجیح می‌دهد حتماً مخش عیب دارد. آن شهری را می‌گویم که عمداً مقیاس سرکوبگر را برگزیده تا شهروندانش احساس حقارت کنند و... در حالیکه لندن برغم چند ساختمان جدید همچنان مقیاس انسانی‌اش را حفظ کرده و هورا! زنده باد!

پملا همیشه پس از شنیدن این قبیل حرف‌ها حالتی طعنه‌آمیز بخود می‌گرفت و می‌گفت «این سیستم ارزش‌ها به درد موزه می‌خورد. بهتر است آنها را مثل تمثال‌های مقدس در قاب‌های طلایی نهاده، به دیوارهای شکوهمند سر راه بیاویزی.» او هرگز فرصت اندیشیدن به آنچه را که پر دوام بود نداشت. همه چیز را تغییر بدهید، ببرید و دور بریزید! چمچا گفت «اگر به موفقیت بررسی کاری می‌کنی که تا دو سه نسل دیگر آدم‌هایی مثل خودت دیگر در دنیا وجود نداشته باشند.» اما پملا گفت اگر آدمی مثل من در دهه هشتاد به سمبل خیانت به طبقه‌اش محسوب شود نشانه بهبود اوضاع جهان است. چمچا می‌خواست به بحث ادامه دهد، اما یکدیگر را در آغوش گرفته بودند که خودش نشانه بهبودی بود و اینست که ترجیح داد وا بدهد. (در سالی که دولت برای موزه‌ها ورودیه تعیین کرده بود و دوستان‌ان هنر به خشم آمده دست به تظاهرات زده بودند. چمچا همین که با خیر شده بود خواسته بود به تنهایی پلاکاردی دست بگیرد و علیه معترضین اعتراض کند مگر اینها نمی‌دانستند اشیاء موزه چقدر می‌ارزد؟ آنهم این آدم‌هایی که قیمت سیگارهایی که دود می‌کردند و ریه‌هایشان را

^۱ - Mc Carran Walter

می‌پوساندند بیشتر از ورودیه‌ای بود که به آن معترض بودند. در واقع آنچه به دنیا نمایش می‌دادند، ارزش نازلی بود که برای میراث فرهنگی خود قائل بودند ... اما پملا قرص و محکم جلوییش درآمده بود «جرات داری برو». زیرا معتقد بود که ارزش موزه‌ها بیش از آن است که بتوان برایشان ورودیه تعیین کرد و این اعتقاد در آن دوره سخت رواج داشت این بود که گفت «اگر جرات داری برو» و چمچا در کمال شگفتی چنان جسارتی را در خود نیافت. آخر منظور او آنی نبود که ظاهراً بنظر می‌آمد، در نظر داشت بگویند که در صورت لزوم حاضر است جانش را هم بابت اشیاء آن موزه‌ها فدا کند. بنابراین اعتراض به ورودیه چند پنی را نمی‌تواند جدی تلقی کند. هرچه بود آخر سر متوجه شد موضع‌گیری مبهم و غیرقابل دفاع است).

- و از میان انسانها عاشق تو بودم پملا.

فرهنگ، شهر، همسر - و آخرین عشقش که درباره آن با احدی گفتگو نکرده بود: عشق به یک رؤیا. در گذشته رؤیا تقریباً ماهی یکبار به سراغش می‌آمد. بسیار ساده بود و در یکی از پارکهای شهر اتفاق می‌افتاد. در خیابانی که دو طرفش درختان نارون کهن شاخه دوانده چون تونل سبزی بنظر می‌رسیدند. که انوار خورشید جابجا، از میان کمان برگها به درون آن راه می‌یافت. در این فضای اسرارآمیز و افسانه‌ای صلبدین خود را همراه پسر بچه پنج ساله‌ای می‌یافت که به او دوچرخه سواری می‌آموخت. پسرک که چندبار نزدیک بود بیافتد سرانجام با کوششی قهرمانانه تعادلش را حفظ کرد. گویی آرزویش این بود که پدرش به او افتخار کند. چمچای رؤیا دنبال پسر خیالی‌اش می‌دوید و پشت دوچرخه را جسیده بود تا کج نشود. آنوقت رهایش کرد و پسرک (که متوجه چیزی نشده بود) همچنان پا می‌زد. تعادل مانند پرواز هدیه‌ای بود که بدست آورده بود. و هر دو از خیابان عبور می‌کردند چمچا می‌دوید و پسرک هرچه تندتر پا می‌زد. صلبدین بشادی فریاد زد «دیدی یاد گرفتی!» و پسر ذوق زده گفت «خیلی زود یاد گرفتم مگر نه؟ حالا از من راضی هستی؟» خوابی بود که آدم

را به گریه می‌انداخت. چون وقتی بیدار می‌شد نه از کودک خبری بود و نه از دوچرخه.

میشال در میان خرابی‌های کلوب «موم داغ» پرسیده بود «حالا خیال داری چکار کنی؟» و او که سعی داشت راحت بنظر بیاید پاسخ داده بود «من؟ می‌خواهم بسوی زندگی برگردم.» گفتنش راحت بود. مگر همین زندگی نبود که به پاداش عشقی که به پسر خیالی‌اش می‌پرورد او را از بچه‌دار شدن محروم کرده بود، زنی را که دوست می‌داشت از او بیگانه کرده و به آغوش دوست قدیمی کالجش افکنده بود و سپس او را از بلندیهای هیمالیا سرازیر کرده در شهر مورد علاقه‌اش پائین انداخته بود؟ بله همین زندگی به جرم علاقه‌ای که به این تمدن نشان می‌داد او را به شکل شیطان درآورده، تحقیر کرده لای چرخ دنده‌های خود در هم شکسته بود. هرچند، بخودش یادآوری کرد که کاملاً نشکسته و بار دیگر به صورت اصلی‌اش باز گشته است. و این هم سابقه داشت مثلاً نیکولو ماکیاولی^۱ نمونه خوبی بود (مردی که از زندگی بریده بود و مانند ماهومد- ماهون- ماهوند اسمش به در رفته و مترادف با پلیدی شمرده می‌شد. در حالیکه در واقع هواداری پا برجایش از جمهوری باعث بدبختی‌اش شده و سرانجام گرفتار زندان و شکنجه‌اش کرده بود با اینهمه زیر شکنجه چرخ که کافی بود هرکسی را به حرف بیاورد و حتی بعضی‌ها ممکن بود از فرط درد اقرار کنند که مادر بزرگشان را به زور بی‌سیرت کرده‌اند، خم به ابرو نیاورد و از آنجا که هنگام خدمت به جمهوری فلورانس خطایی مرتکب نشده بود به هیچ جرمی اقرار نکرد- آنهم جمهوری‌ای که تنها در وقفه کوتاهی در دوران زمامداری خانواده ثروتمند مدیسی دوام آورده بود)؛ اگر نیکولو پس از تحمل آنهمه محنت همچنان زنده ماند و به نوشتن کتابی مبادرت کرد که به تلخی یا به کنایه تقلیدی تمسخرآمیز از سبک چاپلوسانه ادبیات آینده‌دار شاهزادگان و سبک رایج آن زمان بود - منظور

^۱ Nicol. Machiavelli

کتاب *IL principe*^۱ است که بخش آن را *Discorin*^۲ را با لحنی آمرانه برشته تحریر درآورده بود - بله، در اینصورت چمچا نمی‌توانست دست روی دست بگذارد با پذیرفتن شکست خودش را راحت کند. آنهمه حالا که در زندگی‌اش رستاخیزی بوقوع پیوسته بود. پس بهتر آن بود که تخته سنگ را از دهانه غار تیرگی‌ها کنار بزند تا نور وارد زندگی‌اش بشود و اینقدر هم غصه مشکلات قانونی را نخورد. میشال - خنیف جانسون و پنک والاً سوار ماشین دی جی شدند و صلدین را به خانه پملا رساندند - اکنون چمچا به نظر پنک والاً که شاهد تغییر شکل او بود به قهرمانی بدل شده بود چرا که حقه‌های سینمای فانتزی در قالب وجودش به حقیقت پیوسته بود.

این بار هرطور بود کنار آن سه نفر نشست. بعد از ظهر بود و احتمالاً هنوز می‌شد جایی را در مرکز ورزشی پیدا کرد. میشال گونه‌اش را بوسید و گفت «خدا بهمراه» و پنک والاً گفت اگر بخواهد منتظر می‌ماند. صلدین جوابداد «متشکرم لزومی ندارد. آدم که از آسمان به زمین سقوط کرده، دوست ولت کرده، پلیس پدرت را درآورده، تبدیل به بز شده‌ای، کار و زنت را از دست داده‌ای، پر از نفرت دوباره به شکل اولش برگشته، دیگر چه می‌تواند بکند جز اینکه - حتماً شماها این جوری می‌گوئید: حق و حقوقش را بخواهد؟ - و برای خداحافظی دست تکان داد. میشال جوابداد «کار خوبی می‌کنی.» و ماشین براه افتاد. کنار خیابان بچه‌های محله که هرگز باهاشان روابط خوبی نداشت توپ فوتبالی را به تیر چراغ برق می‌کوبیدند. یکی‌شان که لات نه یا ده‌ساله‌ای با چهره‌ای شریر و چشمانی خوک مانند بود کنترل از راه دور ویدیوئی خیالی‌اش را بسوی چمچا گرفت و گفت «تند کن بیا جلو.» این نسلی بود که تصور می‌کرد می‌شود قسمت‌های خسته‌کننده، مشکل و نه چندان دوست‌داشتنی زندگی را کنار زد و

- بمعنی اصول

- بمعنی مباحثه.

از یک اوج پرتحرک با یک حرکت «تند به پیش» به اوج بعدی رسید. تو دلش گفت به خانه خوش آمدی و زنگ در را بصدا درآورد.

پملا همینکه چشمش به او افتاد دست به گلویش برد. صلدین گفت «فکر نمی‌کردم دیگر کسی این حرکت از مد افتاده را بکند.» آبستنی‌اش هنوز معلوم نبود. صلدین از وضعیت پرسید و او از شرم سرخ شد ولی گفت تا بحال از این بابت مشکلی نداشته است. سخت دست و پایش را گم کرده بود سرانجام دیرتر از آنچه می‌بایست، صلدین را به قهوه میهمان کرد. (اما خودش علیرغم آبستنی مثل همیشه وسکی نوشید - آنهم بسرعت تمام).

پملا آشکار خود را در بد موقعیتی می‌یافت. این او بود که می‌خواست ازدواجشان را پایان دهد و لاقل سه بار صلدین را از خود رانده بود. اما صلدین هم در گیجی و سردرگمی دست کمی از او نداشت، پنداری با هم مسابقه بدحالی گذاشته بودند. دلیل ناراحتی چمچا و یادمان نرود که در همین حال به خانه نیامده بود، بلکه هنگام ورود روحیه‌ای جنگی داشت. این بود که با دیدن پملا و شادی اغراق‌آمیز چهره‌اش که چون ماسک قدیسین بود و خدا می‌داند در پس آن چه کرمهای زشتی، گوشت فاسدش را می‌خوردند (از خشونت و دشمنی نهفته در تصاویری که از ناخودآگاهش ناشی می‌شد به وحشت افتاد. سر تراشیده و عمامه مسخره‌اش، نفس وسکی‌زده و آن حالت سخت‌گیرانه‌ای که دور خطوط کوچک لوجه لبهایش پدید آمده بود، دریافت که دیگر دوستش ندارد و حتی اگر هم او بخواهد مایل نیست به زندگی مشترکشان ادامه دهد و هرچند امکانش ضعیف بود). بمحض اینکه خود را فارغ از عشق یافت به دلیل نامعلومی احساس گناه وجودش را فرا گرفت و نتوانست چنانکه می‌خواست صحبت کند. در این میان سگ سفید پشم‌آلو هم خُر خُر خشم‌آلودی را آغاز کرده بود. بیاد آورد که هرگز از حیوانات خانگی دل خوشی نداشته است.

پملا در حالیکه پشت میز چوب کاج در آشپزخانه بزرگشان نشسته بود خطاب به گیلان ویسکی‌اش گفت «لابد کار من غیرقابل بخشش است، ها؟» این «ها» گفتن امریکائی مابیش تازگی داشت: آیا اینهم یکی از آن ضربه‌های پایان‌ناپذیر بر تربیت خانوادگی‌اش بود؟ یا اینکه آن را مثل یک مرض از جامپی یا یکی از آشنایان هیپی‌وارش گرفته بود؟ (باز هم خشم و خشونت: بس کن دیگه. حالا که او را نمی‌خواست این حالت اصلاً معنی نداشت.) جوابداد «فکر نمی‌کنم این که چه چیز را می‌توانم ببخشم قابل بیان باشد. ظاهراً جواب سؤال از اختیار من خارج است. شاید بعداً بتوانم جوابت را بدهم. پس بگذار فعلاً اینطور بگویم که هیت زوری رفته‌اند بیرون.» پملا از این حرف خوشش نیامد. بیشتر خوش داشت چیزی بگوید که آن حالت انفجاری را خنثی کند تا بتواند قهوه لامصبشان را راحت بنوشند. پملا هرگز موفق نمی‌شد خوب قهوه درست کند. اما فعلاً برایش مهم نبود. صلدین گفت «خیال دارم به اینجا برگردم. خانه بزرگ است و اطاق زیاد دارد، اطاق زیر شیروانی و اطاقهای طبقه پائین را برمی‌دارم که مستقل است، بعلاوه آن یکی حمام را، با آشپزخانه هم زیاد کاری ندارم. لابد چون جسمم را پیدا نکرده‌اند و رسماً همچنان گمشده بحساب می‌آیم هنوز به دادگاه نرفته‌ای تا بعدش بدهی اسمم را از همه جا پاک کنند. بنابراین دوباره زنده کردنم نباید زیاد مشکل باشد، فقط باید به بی‌تی‌بی، میلی‌گن و سلرز خبر داد.» (که به ترتیب وکیل، حسابدار و کارگزار جمعاً بودند) پملا ساکت گوش می‌داد و از حالتش معلوم بود که در پی جر و بحث نیست و هرچه صلدین بخواهد همان می‌شود. با ژست گویای بدنش پوزش می‌طلبید. صلدین ادامه داد «بعد خانه را می‌فروشیم و تو طلاق را می‌گیری.» و قبل از اینکه به لرزه بیافتد از در بیرون رفت و خودش را به کمینگاه رساند. حتماً پملا داشت گریه می‌کرد. گریستن هرگز برای صلدین آسان نبود، در

عوض در لرزیدن به مقام قهرمانی رسیده بود. و حالا قلبش هم واکنش نشان می‌داد.
یوم بادوم دو دودوم.
ای که خواهان تولدی دیگری، نخست مرگ را پذیرا باش.

* * *

همینکه تنها شد بخاطر آورد یک زمانی با پملا بر سر داستان کوتاهی که هردو خواننده بودند و تصادفاً موضوعش سرشت امور بخشش‌ناپذیر بود، درست مثل همه موارد دیگر اختلاف پیدا کرده بودند. عنوان داستان و نام نویسنده را بیاد نمی‌آورد اما خود داستان را خوب بخاطر داشت. مردی با زنی سالیان دراز دوست بود (فقط دوست ساده). شب تولد بیست و یکسالگی مرد، زن محض شوخی زشت‌ترین گلدان بلوری را که با زرق و برق تمام و تقلیدی ناشیانه به سبک شاد ونیزی رنگ شده بود برایش هدیه خرید (در آن هنگام هردو فقیر بودند) بیست سال بعد وقتی به دو فرد موفق تبدیل شده، موهایشان فلفل نمکی می‌زد، زن برای دیدار مرد به منزلش رفت و بر سر رفتار او با دوست مشترکشان بگومگو آغاز کرد. حین دعوا چشمش به گلدان قدیمی افتاد که مرد هنوز روی سر بخاری اطاق‌نشیمن در معرض دید می‌نهاد و بی‌آنکه مهلت دهد با یک حرکت آنرا بر زمین افکند و چنان شکست که دیگر امیدی به تعمیرش نبود و مرد از آن پس حاضر نشد کلمه‌ای با او سخن بگوید و پس از گذشت یک ربع قرن وقتی زن آخرین نفس‌ها را می‌کشید بدیدارش نرفت و بعداً در مراسم ختمش حاضر نشد، در حالیکه زن دوستانی را مأمور کرده بود به او پیغام دهند که سخت مشتاق دیدارش است. مرد گفت «به او بگوئید، هرگز نتوانست بفهمد آنچه را که شکست چه اندازه برای من ارزش داشت.» دوستان اصرار کردند و وقتی نتیجه نداد به

جر و بحث و دعوا روی آوردند. آخر اگر او نفهمیده بود آن شیئی بی ارزش برای مرد چه مفهومی دارد پس تقصیری نداشت. از آن گذشته مگر در این سالها بارها سعی نکرده بود عذر بخواهد و جبران کند؟ اصلاً حالا که او در حال مرگ بود این جر و بحث‌ها فایده‌ای نداشت. آیا وقت آن نرسیده بود که سرانجام این اختلاف کودکانه و قدیمی را کنار بگذارند. آنها که عمری دوستی را از دست داده بودند لااقل می‌توانستند از همدیگر خداحافظی کنند و مرد همچنان نپذیرفت.

«واقعاً بخاطر آن گلدان کذایی حاضر نمی‌شوی! یا مسئله دیگری هست که نمی‌خواهی بگویی؟» مرد جوابداد «بله، بخاطر گلدان است. فقط بخاطر گلدان.» پملا مرد را بهانه‌گیر و ظالم می‌یافت در حالیکه چمچا حتی در آن زمان از شخصی بودن عجیب و درونی بودن توضیح‌ناپذیر موضوع لذت می‌برد. به پملا گفته بود «هیچکس نمی‌تواند درباره زخم درونی با ملاک قرار دادن اندازه و شکل ظاهری و بیرونی آن قضاوت کند.»

حتماً اگر حاجی صفیان معلم سابق آنجا بود می‌گفت ¹ *Sunt Lacrimaerum* و در روزهای بعد صلبدین فرصت کافی داشت تا آنچه را که مایه اشک بود بیازماید. ابتدا تقریباً مدام در کمینگاه بود و از جایش تکان نمی‌خورد. می‌خواست سرفرصت با آن تجدید عهد کند، منتظر بود آن را مثل گذشته آرامبخش و مستحکم بیابد. همانطوری که پیش از زیر و زیر شدن دنیا بود. با چشمان نیمه باز برنامه‌های تلویزیون را تماشا می‌کرد و از روی ناچاری از این کانال به آن کانال می‌پرید، آخر او هم مثل پسرک خوکی شکل، گوشه خیابان از قماش دوستداران «کنترل از راه دور» یا مد روز بود. از چگونگی آن سر در می‌آورد، یا دست کم خیال می‌کرد از ماهیت این هیولای مرکب که ویدئو نام دارد و با فشار دادن دکمه بکار می‌افتد، سر در می‌آورد.... و این دستگاه «کنترل از راه دور» عجب یکسان کننده بود. این بام غلطان قرن بیستم

¹ - هر چیز می‌تواند مانند اشک باشد.

سنگین وزه‌ها را زمین می‌زد و مگس‌وزنها را کش می‌آورد تا اینکه همه برنامه‌ها از شوهای تبلیغاتی گرفته تا فیلم‌های جنایی، شوهای چند سؤالی و هزار و یک برنامه شادی بخش یا مهیج و ترسناک واقعی یا تخیلی وزنی یکسان می‌یافتند - در حالیکه اهلی کشور تخیلی پروکروست، شهروندانی که در دنیای بگیر و بند می‌زیستند ناچار بودند نه تنها از نیروی مدنی، بلکه از مغز خود نیز مایه بگذارند، او، یعنی چمچا می‌توانست راحت در صندلی خود که پشتی‌اش عقب و جلو می‌آمد لم بدهد و با یک حرکت انگشت به مراد دلش برسد. در حالیکه با تنبلی از این کانال به آن کانال می‌پرید به نظرش آمد که جعبه تلویزیون از قهرمانان عجیب و غریب پر می‌شود. مثلاً قهرمانان برنامه‌های کودکان آدم آهنی‌های انسان نما یا موجودات نیمه انسان بودند در حالیکه برنامه‌های بزرگسالان مملو از آدمهای ناقص‌الخلقه‌ای بودند که مخلوق داروهای مدرن یا شرکای آن یعنی، بیماریهای نوظهور و یا جنگ بودند. ظاهراً بیمارستانی در گویان، بدن یک انسان دریایی را که بدنش فلس داشت، حفظ کرده بود. و امکان ژنتیک موجودی با بدن اسب و سر و دست انسان بطور جدی مورد بحث قرار گرفته بود. بعد یک عمل جراحی تغییر آلت جنسی را تماشا کرد و بیاد شعر نفرت‌انگیزی افتاد که جایی جامپی با تردید در کافه شاندار نشانش داده بود و حتی نام آن «آواز بدن الکتریکی» نمونه خوبی از این قبیل چرندیات بود. در اینجا به تلخی اندیشید: اما انگار بدن خودش درست کار می‌کند. هرچه هست بجه پملا را خوب کاشته. کروموزم‌های بد پیرش هم تکه‌های شکسته پکسته ندارد ... چشمش به خودش در یکی از برنامه‌های قدیمی شو «مریخی‌ها» افتاد که دوباره نشان می‌دادند. برنامه‌اش حالا دیگر از «کلاسیک»ها محسوب می‌شد. (در فرهنگ «تند به پیش» هر اثری ممکن بود در کمتر از شش ماه به کلاسیک تبدیل شود و گاهی این جریان یک شب تا صبح بیشتر طول نمی‌کشید) تأثیر این همه جعبه تماشا کردن ایجاد سوراخ بزرگی در باقیمانده آن خبری بود که

کیفیت معمولی و متوسط واقعیتش می‌نامیدش، هرچند بخشی از افکارش با این حالت می‌خواند.

در برنامه دنیای باغبانان نوعی پیوند جدید را نشان می‌دادند (که تصادفاً همانی بود که توکن در باغش بکار برده و نسبت به آن سخت مغرور بود) و با اینکه بی‌توجهی‌اش باعث شد نتواند نام دو درختی را که با پیوند زدن بر یکی تبدیل کرده بودند بشنود - درخت توت، افرا، جادو؟ وضع درخت پیوندی ظوری بود که صاف سرجایش نشست و با دقت تماشایش کرد. بفرمائید، اینهم آن درخت ترکیبی با ریشه و ساقه و تشکیلات که سفت و سخت در گوشه‌ای از خاک انگلستان کاشته شده بود و داشت رشدش را می‌کرد: اندیشید این درخت جایگزین استعاری درختی است که پدرش در - عی دور دست در دنیایی دیگر، دنیایی که با این یکی منافات بسیار داشت، بریده بود. اگر چنین درختی توانایی رشد و نمو داشت، پس او نیز قادر بود سفت و سخت به این زندگی بچسبد، ریشه بدواند و زنده بماند. در میان همه تصاویر تراژیک موجودات و آثار ترکیبی - بیهودگی آدم دریایی، شکست‌خوردگان جراحی پلاستیک، - مفهومی بسیاری از آثار هنری مدرن که به زبان اسپرانتو بی‌شبهت نبودند - این تنها متمایزش بود و همین کفایت می‌کرد. دستگاه را خاموش کرد.

رفته رفته دشمنی‌اش نسبت به جبرئیل فرو می‌نشست. اما دیگر از شاخها، سم‌های بزی و غیره خبری نبود. ظاهراً رو به بهبود کامل می‌رفت. در واقع با گذشت ایام نه تنها جبرئیل، بلکه هر آنچه اخیراً بر صلبدین گذشته بود - همه آن وقایعی که با ابتدال زندگی روزمره در تضاد بودند - نامربوط بنظر می‌رسیدند، همانطور که سمج‌ترین کبوسها نیز پس از این که سر و صورتت را صفا دادید و یک گیلان چای داغ حوردید بی‌ربط می‌نمایند - شروع به رفت و آمد به دنیای خارج از منزل کرد - به ملاقات مشاوران حرفه‌ای، وکلا و حسابدارانی می‌رفت که پملا در گذشته «دست و چلفتی‌ها» می‌نامید. و هنگامیکه در میان ثبات آن دفاتر مزین به چوب و کتابخانه و

تشکیلات که آشکارا هیچ معجزه‌ای را امکان‌پذیر نمی‌ساخت نشسته بود بی‌اختیار از «بحران» و شک ناشی از تضادی که پشت سر گذاشته بود گفتگو کرد و ناپدید شدنش را چنان توضیح داد که گویی هرگز در حال خواندن سرود «بریتانیا حکومت کن» همراه جبرئیل با صدایی نخراشیده آواز فیلم «آقای ۴۲۰» را می‌خواند از آسمان به زمین سقوط نکرده است. آگاهانه می‌کوشید به زندگی قدیمش که با ظرافت معقولانه‌ای توأم بود بازگردد، مدام به گالریهای هنری و تئاتر می‌رفت و با اینکه تأثیر هنر را چنان که شاید و باید نمی‌یافت و به تعالی مورد نظر نمی‌رسید، مصرانه با خود می‌گفت حتماً حظ کامل بزودی باز می‌گردد، هرچه باشد تجربه بدی را گذرانده است و به زمان نیاز دارد.

در کمینگاه همینطور که روی صندلی راحتی گرانقیمتش نشسته بود و اشیاء آشنای دور و برش را می‌یابید بخود تهنیت می‌گفت چون آدمی نبود که بتواند مدتی طولانی نفرت بورزد. شاید هم عشق بادوام‌تر از نفرت بود، چرا که عشق با وجود تحوّل، سایه یا شبی از خود باقی می‌گذاشت. مثلاً مطمئن بود حالا نسبت به پملا فقط تنها نوعی محبت احساس می‌کند. شاید نفرت چیزی چون اثر انگشت بر روی بلور شفاف روحی حساس بود، تنها یک اثر که اگر بحال خود می‌ماند از بین می‌رفت. جبرئیل به! او را بخشیده بود. اصلاً دیگر برایش وجود نداشت. حالا شد. از میان بردن دشمنی. یعنی رسیدن به آزادی.

خوشبینی صلدین رفته رفته شدت می‌یافت. اما کاغذبازی پس از بازگشتش بیش از حد انتظار بطول انجامیده بود. هنوز نمی‌توانست از حساب بانکی‌اش پول برداشت کند و ناچار از پملا قرض می‌گرفت. از آن گذشته کار هم به این سادگی پیدا نمی‌شد. چارلی سلرز، کارگذارش پای تلفن توضیح داده بود که «مشتریها رفتار عجیبی می‌کنند، از مرده از گور در رفته صحبت می‌کنند و چندششان می‌شود. انگار دستشان به قبری چیزی خورده باشد.» چارلی که با وجود پنجاه و خرده‌ای سال سن، هنوز

رفتارش مثل دخترهای جوان شهرستانی بود، طوری وانمود کرد که انگار «مشتریها» را بیش از او درک می‌کند. پیشنهادش این بود که «بهتر است صبر کنی. خودشان سراغت می‌آیند. هرچه باشد دراکولا که نیستی.» مرسی چارلی.

بله: نفرت وسواس‌آمیزش نسبت به جبرئیل و آرزوی آن انتقامجویی خانمانسوز، به گذشته مربوط می‌شد و گوشه‌ای از واقعیت را در بر می‌گرفت که با شور و شوقی که اکنون برای بازگشت به زندگی معمولی داشت نمی‌خواند. حتی تصاویر آشوبگر و مخرب تلویزیون هم نمی‌توانستند او را به بیراهه بکشانند. آنچه از خود می‌داند نمای هیولاوار خودش و جبرئیل بود. آخر چطور می‌شد آن دو را به هیولا شبیه کرد. آنهم در این دنیایی که موجودات بدتر از هیولا محکم سرجایشان نشسته بودند. دیکتاتورهایی که مثل آب خوردن دستور آدم‌کشی می‌دادند، آدمهایی که به بچه‌ها تجاوز می‌کردند و شکم مادر بزرگها را می‌دریدند. (در اینجا ناچار تصدیق کرد که دستگیری اوهوروسیمبا^۱ از آن کارهای تمیز پلیس بوده). کافی بود نگاهی به یکی از روزنامه‌ها بیاندازید تا خبر کشتن بچه‌ای بدست یکی از ایرلندیهای همجنس‌باز چشمتان را بگیرد. البته پملا مثل همیشه مخالفت می‌کرد، معتقد بود که هیولا نامیدن این قبیل جنایتکاران باین خاطر است که - چی؟ بله، که نسبت به آنها قضاوت می‌کنیم، در حالیکه بحکم ناعدوستی باید آنها را آسیب دیدگان دوران بشمار آوریم. صلبدین جواب داده بود برعکس، حکم ناعدوستی اینست که برای قربانی‌ها دل بسوزانیم و پملا با اشرافی‌ترین سخنش گفته بود «اصلاً با تو نمی‌شود بحث کرد. حرفهایت مفت گران است.» و هیولاهای دیگر، نه تنها دیوهای انسان نما، بلکه پول، قدرت، سکس، مرگ، عشق. فرشتگان و شیاطین چرا؟ دیگه چه کسی نیازمندشان بود؟ یکی از خواننده‌های معروف در ترانه‌اش خوانده بود «وقتی انسان خود شیطان است، دیگر شیطان چرا.» و چمچا با آن حس تعادل‌طلبی‌اش می‌خواست بیافزاید: و

فرشته چرا، آخر، انسان فرشته نیز هست. در هر صورت نکته‌ای که در نظر داشت این بود که دوره و زمانه طور است که به شرح و تفصیلات شیطانی نیازی نداریم.

* * *

اصلاً خیال حرف زدن و روشن کردن این یارو، چمچا را ندارم. بنابراین از من نخواهید چیزی را توضیح بدهم. از آن گذشته، زمان مکاشفه و الهام مدتهاست بسرآمده، قوانین خلقت هم چون و چرا ندارند: کافیت هر چیز را چنانکه باید بیافرینی و بعد بحال خودش بگذاری تا کارش را بکند و با دیگر امور جفت و جور بشود. اگر قرار باشد مدام دخالت کنی و اشاره و کنایه بزنی یا قانون‌های جدید وضع کنی، و به دعاها سر و سامان بدهی که دیگر فایده‌ای ندارد. باید بگویم که تا این لحظه خوب خودم را نگه داشته‌ام و خیال وادادن هم ندارم. تصور نکنید که دلم نخواسته مداخله کنم. بارها جلوی خودم را گرفته‌ام. بجز یکبار که روی تخت خواب اله لویا کن نشستم و با جبرئیل، ستاره شهید صحبت کردم. می‌خواست بداند اوپاروالا یا نی جای‌وان بود، اما من روشنش نکردم. پس حالا چه دلیلی دارد موضوع را به این چمچای گیج و گنگ حالی کنم؟
خب دیگر باید بروم. این بیچاره دارد خوابش می‌برد.

* * *

شبها حفاظت از خوش‌بینی بازیافته‌اش که هنوز چندان جان ننگرفته بود مشکلتر می‌نمود. چرا که هنگام شب نمی‌توان دنیای شاخ‌ها و سم‌ها را بسادگی انکار کرد. بعلاوه اکنون دو زن نیز جهان رویاهایش را اشغال کرده بودند. اولی - هرچند پذیرفتن آن کار آسانی نبود- بله، اولی دختر بچه نمای کافه شاندار بود که در آن دوران

کابوس‌واری که اینک با تمام قوا می‌کوشید زیر گفته‌های مبتذل پوشانند، با وفاداری تمام بدادش رسیده بود. همان که کشته مرده هنرهای رزمی و معشوقه حنیف جانسون بود. میشال صفیان را عرض می‌کنم.

دومی - که در بمبی با دشنه جدایی در قلبش برجای مانده بود و حتماً هنوز تصور می‌کرد که او مرده است - کسی جز زینی وکیل نبود.

* * *

دیدن حالت عصبی جامپی جاش، پس از شنیدن خبر بازگشت چمچا به شکل انسان و اشغال طبقه بالای خانه محله ناتینگ هیل، چنان ترسناک بود که پملا را سخت به خشم آورد. آنشب تصمیم گرفته بود موضوع را تا به رختخواب نرفته‌اند مسکوت بگذارد - با اینهمه جامپی با شنیدن خبر سه ذرع از جا پرید و لخت مادرزاد در حالیکه شصتش را به دهان برده بود روی فالیجه آبی روشن اطاق ایستاد.

پملا امر کرد «زود برگرد اینجا. دیوانه بازی درنیار.» اما او سرش را بشدت تکان داد و موقتاً شصتش را درآورد تا با لکنت بگوید «آخر اگر او اینجا توی این خانه است، پس من چطور می‌توانم ...؟» آنوقت بسرعت تمام لباسهایش را جمع کرد و از اطاق گریخت و پملا صدای افتادن چیزی را شنید. حتماً کفشهایش بود که از پله‌ها پائین افتاده بود. فریاد زد «بهتر. ترسو. بیافت تا گردنت بشکند.»

بهرصورت چند لحظه بعد زن، با چهره‌ای که به بنفش می‌زد به دیدن صلبدین آمد و با شتاب تمام گفت «جامپی بیرون توی خیابان ایستاده. دیوانه می‌گوید اگر تو رضایت ندهی حاضر نیست بخانه بیاید.» مثل هرشب دمی به خمره زده بود. چمچا شگفت‌زده پرسید «توچی؟ دلت می‌خواهد او بیاید تو؟» بنظر پملا عمداً این حرف را می‌زد تا به

زخمش نمک بپاشد. درحالیکه رنگ برنگ می‌شد مثل آدمهای تحقیر شده با شدت جوابداد «بله».

چنین بود که صلدین چمچا در نخستین شب ورود بخانه‌اش بیرون رفت - جامپی درحالیکه رنگ بصورت نداشت و تند دست می‌داد تا ترسش را پنهان کند گفت «خوش آمدی. انگار حالت خوب خوب است» - و معشوق زنش را تشویق کرد تا با او به رختخواب برود. آنوقت به طبقه بالا برگشت. و احساس خفت جامپی چنان بود که نمی‌توانست پیش از دورشدن چمچا به خانه وارد شود.

در حالیکه جلوی پملا نشسته بود گریان گفت «عجب مردی. یکپارچه آقااست. مقدس است.» پملا درحالیکه کنترل اعصابش را از دست داده بود با شدت تمام جوابداد «زود تمامش کن، و الا آن سگ را به جانت می‌اندازم».



جامپی که حضور چمچا همچنان حواسش را پرت می‌کرد، و آنرا تهدیدآمیز می‌یافت (رفتارش اینطور نشان می‌داد) مترصد بود او را با خود همراه و موافق گرداند. برای پملا که غذا می‌پخت (و پملا از این جهت آسوده‌خاطر بود چون جامپی در پخت و پز دست کمی از سرآشپزها نداشت) به اصرار تمام چمچا را نیز دعوت می‌کرد و اگر او رو نشان نمی‌داد سینی‌اش را به اطاق بالا می‌برد و به پملا می‌گفت بی‌اعتنایی به او، خلاف ادب و عملی تحریک‌آمیز است. «بما اجازه داده زیر سقف خانه‌اش هرکاری دلمان می‌خواهد بکنیم. او واقعاً مرد بزرگی است. احترامش واجب است.»

پملا که با خشمی روز افزون ناظر رفتارش بود، گفت «فکر نمی‌کردم اینطور سنتی باشی.» و جامپی پاسخ داد «منظور صرفاً احترام است.»

و بنام احترام برای چمچا فنجان فنجان چای می‌برد و روزنامه و نامه‌های رسیده را بدستش می‌داد. هرگز پس از رسیدن به منزل دیدار چمچا را فراموش نمی‌کرد. و هر بار دست کم بیست دقیقه نزدش می‌ماند. احساس می‌کرد به حکم ادب نمی‌تواند مدت کمتری بماند. در آن حال که طبقه پائین‌تر پملا پاهایش را دراز می‌کرد و بوریون می‌نوشید. جامپی گاه برای صلبدین کتاب یا ماسک‌های نمایشی و هدیه می‌آورد تا دلش را بدست آورد وقتی پملا کوشید نظرش را تحمیل کند با شدتی احمقانه، مثل آدم‌های از همه جا بی‌خبر گفت «مانمی‌توانیم جوری رفتار کنیم که انگار نامرعیست. هرچه باشد او اینجاست. مگر نه؟ بنابراین مجبوریم در زندگی روزمره مان بحسابش آوریم.» پملا به تلخی جوابداد «اصلاً چرا پیشنهاد نمی‌کنی بیاید طبقه پائین و در رختخوابمان هم شریک بشود؟» و جامپی با لحنی جدی گفت «فکر نمی‌کردم پذیری.»

اما با اینکه نمی‌توانست آسوده بماند و وجود چمچا را در طبقه بالا امری طبیعی بشمار آورد موافقت صلبدین چیزی را در وجودش تغییر داده بود. حالا که عشق و دوستی را با یکدیگر آشتی داده بود، با این پدر شدن خو می‌گرفت و احساس خوشی داشت. یک شب خوابی دید که صبح روز بعد اشک شادی را از دیدگانش جاری کرد: رؤیایش ساده بود. خودش را دید که در خیابانی که دو طرفش درختان سر بهم آورده بودند می‌دوید و پشت دوچرخه پسر کوچکی را نگه داشته بود و آخر سر پسر سرش را برمی‌گرداند و با خنده می‌پرسد «حالا از من راضی هستی؟»

* * *